

# فلسفه به چه کار می آید؟

دکتر رضا داوری

کار برد و مصرف کرد قابل اعتنا نیست. فیزیک از تکنیک جدا نیست و بنابراین کسی نمی پرسد به چه درد می خورد؛ حتی اگر در جایی سطح آموزش فیزیک با سطح صنعت و تکنیک اختلاف بسیار داشته باشد و عالمان نتوانند از علمشان فایده ببرند. اما چون علم فیزیک بطور کلی ارزش تکنیک دارد و با لذات علم کاربردی است، ضرورت ندارد که پرسیم به چه کار می آید. اگر در بعضی کشورها فیزیک یا علوم دیگر چنانکه باید به کار نمی آید، از آن جهت است که در جای خود و در عالم خود نیست. یعنی

این پرسش و بطور کلی این قبیل پرسشها، در صورت ظاهر، اختصاص به دوران ما دارد؛ زیرا در این دوران هر چه هست باید به کار آید و مصرف شود و منشأ اثر باشد. ولی این منشأ اثر چیست و به کجا باز می گردد؟ وقتی می پرسند: «فلسفه به چه درد می خورد؟» مراد این است که:

- ۱- وجود به عرض مبدل شده است.
- ۲- ترتیب موجودات برحسب ارزش تعیین می شود.
- ۳- حتی اگر این ترتیب دستخوش آشفستگی باشد، چیزی را که نتوان در جایی به

ممکن است یک دانشمند بنگلادشی یا سوری یا ایرانی در امریکا و اروپای غربی کارهای مهم بکند، اما در کشور خود چنانکه باید در کار پژوهش علمی و توسعه علمی - تکنیکی مؤثر نباشد. اتفاقاً در این صورت است که اهل سیاست و دانشمندان باید بپرسند چنین علومی به چه درد می خورد، ولی این پرسش کمتر مطرح می شود.

وقتی علمی که به کار آمدن و منشأ اثر بودن در شأن آن است، از منشأیت اثر می افتد و کسی نمی پرسد چرا چنین شده است، پرسیدن اینکه «فلسفه به چه درد می خورد؟» معنی خاصی پیدا می کند. ممکن است پرسش کننده بدانند کاربردی بودن و فایده داشتن در شأن کدام علم یا علوم است و نیز بدانند که فلسفه در زمره آن علوم نیست؛ و حتی دریافته باشد که در چه شرایطی علوم کاربردی از کاربردی بودن می افتد. در این صورت پرسشی که وی طرح می کند، نشانه نشاط فکری و به قصد راهجویی است. اما گاهی، بی توجه به مراتب، می پندارند که هر چه هست باید «کارآمد» باشد و هر چه به کار نیاید، باید دور انداخته شود. پس وقتی می پرسند «فلسفه به چه کار می آید؟» شاید مقصود این است که چرا آن را دور نمی اندازند. در واقع اگر فلسفه منشأ اثر نیست، چرا این همه با آن مخالفت می شود. آیا آن را لغو می انگارند؟ لغوهای بسیار وجود دارد و کسی با آنها مخالفت نمی کند؛ وانگهی با لغو که دشمنی نمی کنند، بلکه از آن رو برمی گردانند. نه، فلسفه لغو نیست. ولی اگر بگوییم لغو نیست و در عین حال بپذیریم که در زندگی هر روزی به کار نمی آید، باید تأمل کنیم و ببینیم از کجا آمده، با ما چه نسبتی دارد، با ما چه می کند، و چه اثری در کار و بار ما دارد.

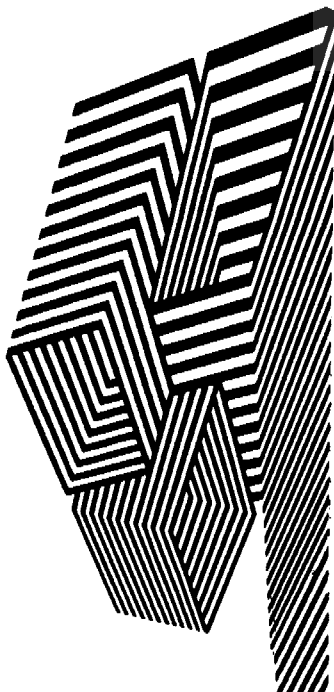
پس فعلاً بپذیریم که اگر فلسفه تأثیری دارد، از سنخ تأثیراتی که می شناسیم نیست. این تأثیر را با هر چشمی و هر عقلی نمی توان دید و شناخت. تأثیر فلسفه ناپیداست و به این جهت معمولاً فلسفه را زائد و لااثر می دانند و فیلسوفان، غریب و تنهائند. البته غربت و تنهایی آنان همیشه از بی اعتنائی خلق نیست. آنها اگر مورد اعتنای خلق هم باشند، باز غریبند (متفکران و

فیلسوفان همواره از اهل ظاهر و ظاهر بینان و متظاهران و سیاست بازان آزار و دشمنی دیده اند، زیرا نحوه تعلقشان به چیزها با دیگران متفاوت است و نیز شاید از عالمی سخن می گویند که غیر از عالم هر روزی است.

افلاطون می گفت که عالم هر روزی سایه عالم حقیقی و حجاب آن است. رشته ای که این دو عالم را به هم مربوط می سازد، باریک و ناپیدا، ولی استوار و پایدار است. اشاره کردم که این تأثیر را همگان نمی شناسند؛ یعنی این عقلی که همگان از آن دم می زنند، فلسفه و اثر آن را نمی شناسد. این اثر چیزی نیست که بتوان با عقل همگانی آن را درک کرد. اما کسانی که اهل معرفتند، کم و بیش آن را می شناسند و حتی می توانند آن را به کسانی که علاقه و تعلق خاطر به علم دارند (و نه کسانی که فقط از علم حرف می زنند و علم را صرف وسیله رسیدن به مقاصد دیگر می انگارند)، نشان دهند.

اکنون من کاری به این ندارم که گاهی قیل و قالهای شبه فلسفی مایه مشغولیت و پوشش مطالب سیاسی و ایدئولوژیک می شود، و به اشاره ای اکتفا می کنم. این قیل و قالها فلسفه نیست، بلکه نشانه بحران است. مع هذا اینکه کسانی در پس فلسفه سنگر می گیرند، حاکی از آن است که نفوذ اهل فلسفه در جامعه و در تربیت خلق و سیاست، نه فقط قابل انکار نیست، بلکه از نفوذ دیگر طوایف اهل علم نیز بیشتر است. فلسفه خاصیتی دارد که هر چند همه اهل ظاهر با آن مخالف باشند، نمی توانند آن را نادیده انگارند. فلسفه، بخصوص در دوره جدید، عین قدرت یا پیام آور قدرت بوده است؛ اما چه بسا که اثر آن بزودی ظاهر نشود و قدرتش در همه جا مشهود نباشد. فلسفه ای که فرانسویس بیکن و دکارت آوردند، گرچه در همان زمان پیدایش شهرت پیدا کرد و همیشه مورد تصدیق قرار گرفت، اما قدرت و تأثیر واقعی آن در طی زمان ظاهر شد. دکارت در زمان خود شهرت پیدا کرد، اما معاصران وی نمی دانستند که او اساس تازه ای در عالم نهاده است. «هاینه»، شاعر آلمانی، کانت آرام و صبور را

\* اگر فلسفه مانند علوم دیگر بود، می بایست مانند آن علوم منشأ اثر باشد، ولی در حقیقت این طور نیست و کسانی که از فلسفه توقع زیادی دارند نمی دانند که فلسفه چیست.



**\* کسانی که فلسفه را در وجود  
فلسفه خواننده‌های فاضل - و  
صرفاً در وجود ایشان - می‌بینند،  
معمولاً نمی‌توانند وجهی برای  
وجود و آموزش فلسفه پیدا کنند.**

«روبیسپر» آلمان خواند، ولی هنوز هم چنانکه باید ما معنی سخن شاعر را درک نمی‌کنیم.

چگونه می‌گوییم که دکارت بتدریج تأثیر کرده و کانت انقلابی بوده است؟ در حقیقت کانت بیشتر از دکارت انقلابی نبود، اما با او و در تفکر او آثار انقلاب بنحوی ظاهر شد که غیر اهل فلسفه هم می‌توانستند آن را ببینند. مع هذا انقلاب دکارت و کانت در عرض انقلاب صنعتی و انقلاب فرانسه نیست؛ و اصولاً طریق تأثیر را نمی‌توان به آسانی و با نگاه عادی دید. نشر یک فلسفه و تعداد طرفداران و پیروان و مروجان را هم نمی‌توان ملاک دانست.

آثار فلسفه را دو گروه و طایفه از اهل علم و فضل می‌خوانند: اول گروهی که اگر بتوانند آثار یک فیلسوف را بخوانند و فراگیرند، تمام مطالب آن را می‌پذیرند و در حوزه فلسفی آن فیلسوف وارد می‌شوند و دیگر گروهی که تمام آنچه را می‌آموزند نمی‌پذیرند، اما معنی آن را بخوبی درمی‌یابند و با صاحب آن در تفکر هم‌زبان و شریک می‌شوند. این هر دو گروه فلسفه خواننده‌اند و فلسفه در آنها تأثیر کرده است؛ اما یکی به هر چه آموخته تسلیم شده و دیگری به چون و چرا پرداخته است.

راستی اثر فیلسوف معلم در کدامیک از این دو طایفه بیشتر بوده است؟ جوابی که قبل از تأمل داده می‌شود، این است که آنکه تمام مطالب را پذیرفته، بیشتر تحت تأثیر بوده است. ۱- اما در حقیقت اینطور نیست. فلسفه را یک رشته علمی، در عرض رشته‌های دیگر نمی‌توان دانست؛ یعنی فلسفه علمی نیست که مطالب آن را بخوانند و یاد بگیرند و اینجا و آنجا به کار برند. کسانی که می‌گویند فلسفه زائد و لاطائل است، آن را با علوم دیگر می‌سنجند و چون می‌بینند فایده‌ای که از علوم دیگر به دست می‌آید از فلسفه عاید نمی‌شود، آن را زائد می‌انگارند. اگر فلسفه در عرض علوم دیگر بود، می‌بایست مانند آن علوم منشأ اثر باشد، ولی در حقیقت اینطور نیست و کسانی که از فلسفه توقع زیادی دارند، نمی‌دانند فلسفه چیست و به قیاس فهم و ادراک خود در باب آن حکم می‌کنند.

کسی که شیمی خواننده یا مهندس مکانیک است، مقام معین و معلوم دارد. علمای فیزیک، روانشناسی، کتابداری و تعلیم و تربیت نیز مورد احتیاج جامعه جدیدند. اما علمایی که مثلاً «دلایل اشتراک معنوی وجود» را می‌دانند، یا کتاب شفای شیخ‌الرئیس یا اخلاق اسپینوزا، نقادی عقل نظری کانت و پدیدارشناسی روان هگل را خوب خوانده‌اند و تعلیم می‌دهند، به چه کار می‌آیند و چه مقامی دارند؟ ظاهر این است که آنها باید استاد باشند و آنچه را که می‌دانند به دیگران بیاموزند، اما دیگران با آن آموخته‌ها چه کار دارند و چه باید بکنند؟ آنها هم لابد دانسته‌های خود را به نسل بعد انتقال می‌دهند و این دور ادامه می‌یابد. در این صورت اولین چیزی که می‌توان گفت این است که فلسفه غایتی بیرون از خود ندارد و برای چیز دیگر آموخته نمی‌شود، بلکه خود غایت خود است. پس فلسفه به کار نمی‌آید و نباید پرسید که «به چه کار می‌آید؟» ولی با این تفاسیل مشکل بتوان گفت که فلسفه مطلوب لذاته است. و اگر کسی چنین چیزی بگوید، باید روشن کند که چرا و چگونه چنین است. آنچه که فعلاً ما می‌دانیم این است که: «فلسفه وسیله برای رسیدن به چیز دیگر نیست.»

این عبارت را به دو معنی می‌توان دریافت: یکی اینکه شأن فلسفه بالاتر از آن است که وسیله رسیدن به مقاصد عادی و هر روزی باشد. و دیگر اینکه فلسفه چون ما را به این مقاصد نمی‌رساند، به درد نمی‌خورد. از کسی که معنی اخیر را مراد کرده است، باید پرسید که آیا همه چیز باید «وسیله» باشد؟ و اگر همه چیز باید وسیله باشد، وسیله برای رسیدن به چیست؟ و اصولاً اگر مطلوب و مقصودی نباشد، وسیله هم معنی ندارد. وقتی فلسفه وسیله نباشد و نیز نتوان آن را «مطلوب لذاته» دانست، طریق آسان آن است که آن را لغو و لاطائل انگارند.

تقسیم چیزها به «وسیله» و «مطلوب» و تقسیم مطلوب به «مطلوب لذاته» و «مطلوب لغیره»، گرچه در حد خود درست است، اما نمی‌توان و نباید گفت که هر چه هست در ذیل یکی از این سه عنوان قرار می‌گیرد: یعنی یا وسیله است یا مطلوب

لذاته یا مطلوب لغیره. فلسفه، نه وسیله است و نه مطلوب لذاته؛ مطلوب لغیره بودن آن هم چندان روشن نیست. به این جهت کسانی که فلسفه می‌خوانند و فلسفه یک فیلسوف را با ظاهر الفاظش یاد می‌گیرند و فاضل و عالم فلسفه می‌شوند (اگر محقق و فیلسوف نشوند)، نه فقط امتیازی بر طوایف دیگر دانشمندان ندارند، بلکه چون علمشان فایده مشخص و معین ندارد، چه بسا که مورد ملامت قرار گیرند و حتی وجودشان را زائد بخوانند. (فلسفه سراسر گرفتاری و خطر است.)

پس آیا از فلسفه احتراز باید کرد؟ یا باید درس فلسفه را تعطیل کرد؟ و اصولاً چرا گروهی از مردم فلسفه می‌خوانند؟ گفتیم که فلسفه خوانان دو گروهند: گروهی که آراء یک فیلسوف را یاد می‌گیرند و می‌پذیرند و غیر آن را باطل می‌انگارند. گروهی نیز با نظر تحقیق در فلسفه‌ها می‌نگرند که بعضی از اینان فیلسوف محقق یا مؤسس می‌شوند. مثلاً لایبنیتس و پاسکال بهتر از معاصران دکارتی خود فلسفه دکارت را فهمیده بودند، اما مطالب آن را تکرار نمی‌کردند و به جزئیات آن مشغول نشدند. آنها بیش از کسانی که آراء دکارت را تکرار می‌کردند، دکارتی بودند. چنانکه میرداماد و ملاصدرا پیش از اهل فلسفه معاصر خود، در طریقی که فارابی و ابن‌سینا و سهروردی گشوده بودند، پیش رفتند و راه آنان را ادامه دادند. مسأله این نیست که یک گروه را پسندیم و گروه دیگر را زائد بدانیم؛ این هر دو گروه باید باشند؛ یعنی فلسفه باید تعلیم شود تا گروه معدودی پیدا شوند که طریق فلسفه را دنبال کنند. اگر درس فلسفه تعطیل شود، این عده را از کجا می‌توان پیدا کرد. پس از میان جمعی که فلسفه می‌خوانند، قهراً گروهی فقط الفاظ و عبارات را یاد می‌گیرند و مسائل و ادله را تکرار می‌کنند و فقط معدودی از این مرحله می‌گذرند. در هر جا ممکن است کسانی باشند که فلسفه افلاطون، ارسطو، ظوماس آکوئینی، ابن‌سینا، سهروردی، ملاصدرا، دکارت، کانت، هگل، نیچه و حتی هیدگر را خوانده باشند و فلسفه یکی از این فلاسفه را درست بدانند و از آن دفاع کنند؛ اما چه بسا که ظاهر سخن را در نظر داشته

باشند، یعنی نه مبادی را درست درک کرده‌اند و نه لوازم و نتایج سخن آنان را می‌دانند. به عبارت دیگر اینها نمی‌دانند که فلسفه مورد قبولشان با چه چیز می‌سازد و با چه رأیی نمی‌سازد. رفتار و کردار و اقوال اخلاقی و سیاسی ایشان نیز با فلسفه‌هایی که خوانده‌اند مناسبت و تناسب ندارد (و گهگاه منافات هم دیده می‌شود) و حتی ممکن است در مسائل سیاسی و اجتماعی تابع جزو غالب باشند و در حقیقت فلسفه‌ای که خوانده‌اند، بینش خاصی در مسائل سیاسی و اجتماعی به ایشان نبخشیده باشد.

فرض کنیم که ابن‌سینا در زمان ما زنده می‌شد. آیا در این صورت او چه می‌گفت و چه می‌نوشت؟ هیچ کس نمی‌تواند به این پرسش جواب بدهد. اگر او همین کتابهای شفاء، قانون، اشارت، نجات، دانشنامه و... را می‌نوشت، آیا می‌توانست در مسائل سیاسی و اجتماعی پیرو یک ایدئولوژی اروپایی بشود، یا در سیاست و معاملات و مناسبات بی‌نظر و بی‌طرف بماند و به مقتضای وقت و موقع از شیوه این گروه یا از رسم و رأی گروه و فرقه دیگر پیروی کند؛ یعنی آیا فهم سیاسی و اجتماعی نداشت؟ در همه عالم کسانی هستند که آراء فیلسوفان را می‌دانند و دلایل مخالف و موافق را بخوبی تقریر می‌کنند و به شاگردان خود می‌آموزند (و البته از این حیث وجودشان بسیار مغتنم است)، اما در مسائل عمومی و اجتماعی هیچ نظری ندارند یا چیزهایی می‌گویند که ربطی به آراء فلسفی‌شان ندارد؛<sup>۲</sup> و اگر در سیاست وارد شوند، چه بسا که همان حرفهای معمولی را می‌زنند و بر کسانی که تحصیلات فنی و پزشکی داشته‌اند، امتیازی ندارند.<sup>۳</sup> در این صورت آیا اینها (فارغ‌التحصیلهای فنی و پزشکی) حق ندارند که بگویند فلسفه با سیاست و جامعه همان اندازه ربط و پیوند دارد که مثلاً پزشکی و مکانیک دارد؛ با این تفاوت که پزشکی و مکانیک در جای خود مفید و منشأ اثر است و فلسفه معلوم نیست در کجا به چه درد می‌خورد. به عبارت دیگر آنها می‌توانند بگویند که ما در مسائل کلی سیاسی و اجتماعی از کسی که فلسفه می‌داند کمتر نیستیم و در بیرون از این

\* از دو سه قرن پیش در اروپا این سودا پدید آمد که علم (علم تکنولوژیک) جای تفکر را بگیرد و اکنون هم کم و بیش چنین شده است و شاید هم بتوان گفت بحران از همینجاست.

**\* باید پرسید که آیا همه چیز باید «وسیله» باشد؟ و اگر همه چیز باید وسیله باشد، وسیله برای رسیدن به چیست؟**

مباحث ما پزشکی و مهندسیم و او هیچکاره است. پس فلسفه به چه کار می‌آید و به چه درد می‌خورد؟

کسانی که فلسفه را در وجود فلسفه خوانده‌های فاضل - و صرفاً در وجود ایشان - می‌بینند، معمولاً نمی‌توانند وجهی برای وجود و آموزش فلسفه پیدا کنند. مع‌هذا کسی هم علناً و صریحاً با فلسفه مخالفت نمی‌کند، زیرا مخالفت با فلسفه کار آسانی نیست؛ زیرا باید راهی به فلسفه داشت تا بتوان با آن مخالفت کرد. اما دشمنی چیز دیگر است. همه ظاهرینان و تنگ چشمان دشمن تفکرند و با فلسفه که عادات فکری را بر هم می‌زند و احیاناً بی‌بنیادی آن عادات (یا بی‌بنیاد شدن آنها) را نشان می‌دهد، دشمنی می‌کنند؛ اگر از آنها پرسیده شود که چرا با فلسفه مخالفند به فلسفه‌هایی اشاره می‌کنند که یاد گرفته شده است، اما در حقیقت آنها از این فلسفه نمی‌ترسند و با آن دشمن نیستند، بلکه با این فلسفه کنار می‌آیند. خصم اینان فلسفه‌ای است که در آن تقدیر آینده به زبان می‌آید، و یا لاقط نحوی هم‌زبانی با متفکران و مقدمه تفکر است. دشمنان فلسفه با این هم‌زبانی دشمنند، پس فلسفه دو سطح و مرتبه دارد: یکی مرتبه‌ای است که آن را مثل علوم دیگر می‌آموزند و این آموخته‌ها مخصوصاً از آن جهت اهمیت دارد که مقدمه هم‌زبانی با اهل تفکر است. البته بسیاری از کسانی که فلسفه می‌خوانند ولی از این مقدمه خارج نمی‌شوند. وجود این عده صرفاً برای حفظ و آموختن مطالب به دیگران مفید و مغتنم است، اما فلسفه عین این آموخته‌ها نیست، بلکه فیلسوف با سیر در آنها آمادگی و استعداد و قابلیت پیدا می‌کند که به قول افلاطون چیزی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند و آوازی را می‌شنود که گوش عادی و معمولی نمی‌شنود و ...

مطالعه آثار فلسفی باید مطالعه‌کننده را در عالمی که متفکران جمع شده‌اند و به سخن یکدیگر گوش می‌دهند، وارد کند؛ یعنی مطالعه مقدمات برای رسیدن به این عالم است و اگر از میان هزار دانشجوی فلسفه یکی این توفیق را به دست آورد، باید راضی و خشنود بود؛ زیرا کاری که از این یکی برمی‌آید، از هزاران کارشناس و

متخصص بر نمی‌آید. پرورش یافتگان و فارغ‌التحصیل‌های دانشگاه در بهترین صورت برای زمان خود مفیدند و در امور عادی زندگی کاری را به عهده می‌گیرند و انجام می‌دهند و منشأ اثر می‌شوند، اما فیلسوف معلّم آینده است و اوست که خرابی یک عالم و بنا و آبادی عالم آینده را می‌بیند.

پس قیاس وضع فیلسوف با دانشمند (دانشمند به معنی امروری لفظ) درست نیست و دانایی این دو را نمی‌توان با هم سنجید و قیاس کرد؛ زیرا دانش دانشمند قابل انتقال است و منشأ اثر معین و محدود دارد، اما فلسفه به جایی می‌رسد که دیگر آن را نمی‌توان آموخت یا لاقط با طرق و روشهای مرسوم قابل انتقال و آموزش نیست. افلاطون در مورد فلسفه خود گفته است: «... آن مطالب مانند دیگر مطالب علمی نیست که به وسیله اصطلاحات و الفاظ عادی بتوان بیان و تشریح نمود، بلکه فقط در نتیجه بحث و مذاکره متوالی درباره آنها و در پرتو همکاری درونی و معنوی یکباره، آن ایده مانند آتشی که از جرقه‌ای پدیدار شود، در درون آدمی روشن می‌شود و آنگاه راه خود را باز می‌کند و توسعه می‌یابد...» (افلاطون نامه هفتم)

فعال کاری به «ایده» افلاطون نداشته باشیم. اما بهرحال فلسفه را جز از طریق هم‌زبانی نمی‌توان دریافت؛ ولی این هم‌زبانی و دریافت چه لزومی دارد و چرا باید در طلب آن بود؟ این طلب، طلب چیزی برای رفع نیازهای هر روزی نیست و به حکم مصلحت‌بینی صورت نمی‌گیرد. نیاز به فلسفه یک نیاز تاریخی است. تمدن جدید اروپایی بدون فلسفه بوجود نمی‌آمد؛ ولی از این بیان نباید مثلاً نتیجه گرفت که برای مدرنیزاسیون و توسعه اجتماعی و اقتصادی باید تعلیم و ترویج فلسفه را در صدر برنامه توسعه قرار داد و به مدد آن به شکوفایی سیاسی و اقتصادی رسید. فلسفه‌ای که برای توسعه آموخته شود، همان قشر فلسفه و فلسفه آموختنی است و اثری در توسعه اجتماعی و اقتصادی ندارد. به عبارت دیگر فلسفه وسیله نمی‌شود و کسی نمی‌تواند با وسیله کردن فلسفه به جایی برسد. فلسفه

**\* قیاس فیلسوف با دانشمند**

**درست نیست و دانایی این دو را نمی‌توان با هم سنجید و قیاس کرد.**

ممکن است آغاز یا زمینه یا شرط پدید آمدن چیزها باشد، اما آغاز و زمینه و شرط غیر از وسیله است؛ چنانکه اگر مردمی در هوای تفکر دم نزنده باشد، بسیاری چیزها را نمی‌تواند یاد بگیرد و کارهایی را نمی‌تواند انجام دهد. فلسفه که می‌آید استعدادهایی را می‌آورد و بروز می‌دهد.

در مسأله‌ای که هم اکنون به نام آموزش و فرهنگ مطرح شده است، این معنی را باید در نظر آورد که آموزش غیر از شرایط مادی، شرایط فکری و معنوی دارد و باید در فکر آن شرایط بود. این «باید» یک الزام و امر نیست و بطور تصنعی نمی‌توان به شرایط معنوی و روحی آموزش و پرورش اندیشید. ولی اگر این تفکر پیش آمده باشد، آن را مقدمه و آغاز توفیق در آموزش می‌توان دانست و به عبارت دیگر فلسفه می‌تواند مایه تذکر باشد. اکنون در همه عالم، فلسفه در بحران است. گویی ما در دوران فتوت به سر می‌بریم. این دوران را که ادامه عادی گذشته نیست، باید شناخت. از دو سه قرن پیش در اروپا این سودا پدید آمد که علم (علم تکنولوژیک) جای تفکر را بگیرد و اکنون کم و بیش چنین شده است و شاید بتوان گفت که بحران هم از اینجا است. در این شرایط مخالفت با فلسفه، مخصوصاً اگر این مخالفت به نام «علم» باشد، غیر عادی به نظر نمی‌آید؛ ولی این مخالفت یک توهم و بیرون افتادگی از تاریخ است. اکنون علم کارگزار جامعه جدید شده است. اما علم بی فلسفه سرگردان می‌شود. البته برای فلسفه نباید تبلیغ کرد. نظر راقم سطور هم ستایش از فلسفه نیست. نکته‌ای که تذکر آن اهمیت دارد، این است که مخالفت با فلسفه و مخصوصاً مخالفتی که از دشمنی برخاسته باشد، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد و اگر این مخالفت به نام علم باشد، به نشر و پیشرفت علم زیان می‌رساند و لطمه می‌زند. فلسفه با مخالفت اشخاص از میان نمی‌رود و اگر امروز فلسفه در بحران است، سر قضیه راه، نه در آراء و سلیقه‌های اشخاص مخالف فلسفه، بلکه در تاریخ فلسفه باید جست.

۱- مراد کسانی است که از فلسفه، صرف الفاظ را فرا می‌گیرند و گرنه همدمی و همزبانی با یک فیلسوف عین فلسفه است و ضرورت ندارد که فیلسوف با مخالفت فیلسوف دیگر روبرو شود.

۲- اخیراً مقاله‌ای از ریچارد رورتی (Richard Rorty) فیلسوف معاصر امریکایی خوانده‌ام که در آن می‌خواهد بگوید دموکراسی ربطی به فلسفه ندارد. نظر او با آنچه در این مقاله مطرح شده است، ربط مستقیم ندارد و در جای دیگری باید با رورتی بحث کرد.

۳- این هم از مسائل کشورهای به اصطلاح توسعه نیافته است که بیشتر متصدیان و گردانندگان امور اجتماعی و سیاسی و فرهنگی در آنها کسانی هستند که در رشته‌های غیر از سیاست، اقتصاد، حقوق و بطور کلی علوم اجتماعی و انسانی درس خوانده‌اند. من نمی‌گویم هیچ پزشک یا مهندس یا زمین‌شناسی نباید وارد سیاست شود، با اهلیت و صلاحیت پرداختن به امور فرهنگی و سیاسی و اجتماعی را ندارد. مسأله این است که چرا کسانی بروند الکترونیک و شیمی بخوانند و سفیر و استاندار و فرماندار و نماینده مجلس و رایزن فرهنگی و مدیر کل فرهنگ و سرپرست انتشارات و ... شوند. مگر فارغ‌التحصیل‌های رشته‌های علوم انسانی چه عیبی دارند و چه می‌کنند و چه می‌آموزند که صلاحیت تصدی امور اجتماعی و فرهنگی را ندارند و با ایشان چه باید کرد و ...

**\* فلسفه ممکن است آغاز یا زمینه یا شرط پدید آمدن چیزها باشد، اما آغاز و زمینه و شرط، غیر از وسیله است.**

